



وېژندنامه
پنج‌هېمېن سالپاد
شهيد علامه سيد اسماعيل بلخي

اقیانوس

محمد شریف سعیدی

اینک به اقیانوس پیوسته است، مردی که دریا بود و طوفان بود
در آن سکوت قهوه‌ای، فریاد؛ در آن هجوم تیره، عصیان بود
او آسمانی‌تر از هر پرواز، شفاف‌تر از باور باران...
افسوس، اما روزگار او، سهم حقیر سفره نان بود
مہتاب در پیشانی‌اش می‌سوخت، خورشید در قلبش نفس
می‌زد

تا انتهای آن شب وحشی، روشن‌ترین فانوس زندان بود
وقتی عطش از آسمان می‌ریخت، بانگ کبود باغ، می‌پژمرد
فریادهای عاصی آن مرد، رعد برای فصل باران بود
یک لحظه حتی خم نشد بر خاک، با این‌که ما هر لحظه
می‌دیدیم

بر شانه‌های استوار او، زخم تیرهای فراوان بود
بوی شکفتن داشت دستانش، روح بهاران بود در چشمش
روزی که باغ باور مردم در سلطه سرد زمستان بود.

بیل قبیلہ

سید ابوطالب مظفری

در سحرگاه سرد دلهره‌ها
یاد بادا ز شام خاطره‌ها
سال‌های دراز بی‌عاری
روزهای پلشت بیماری
خوشه‌های فسرده در بن تاک
آرزوهای خفته اندر خاک
وهم مرموز، بسته حنجره‌ها
باد وارون، شکسته پنجره‌ها
دیده‌بانان خسته خواب شده
برج‌ها، قلعه‌ها، خراب شده
در سحرگاه خواب نوشینه
یاد بادا ز شام دوشینه
در سحرگاه بادهای نژند
یاد بادا ز شاخه‌های بلند
خسته بودیم و رفته از تن و توش
خشم‌مان، لب‌گزیدن خاموش
شعله خشم را کشیده به دم
تاول و زخم، لب‌گشاده به نم



بلخی دشر شاعران

نبض بهار

محمد عزیزی

سروی که می‌سرود سماع ستاره را
یک قرن رنج و درد و غم بی‌شماره را
اندوه بی‌بهراری یک باغ در دلش
آغاز می‌نمود شیوع دوباره را
در زمهریر سرد، به هر پلک پلک خود
می‌زد کلید نبض نو یک بهاره را
یک عمر چون عقاب فلک‌تاز در قفس
می‌خواند عقده‌های عقیم هزاره را
آتش زنان چو شمع به شب از شهاب شعر
می‌ریخت بیت و قافیه و استعاره را
دیجورهای سرد به چنگ چکامه‌ها
می‌زد براده‌های دل پاره پاره را
با یک افق امید به هرگام می‌گشود
بر درد بی‌دوای وطن راه چاره را.



کنج زندان و آن شب (دیجور)
یکه مردی ز دیو و دد رنجور
پیر پر راز شام آدینه
آن نمودار آب و آینه
فدیة روزگار غربت عشق
بلخی، آن پاسدار حرمت عشق
ای تو سر خط خیل عیاران
بی تو بنگر چه رفت بر یاران
بی تو بگریخت آن شکوه از کوه
ای نمودار جنگل انبوه
بی تو بس خارهای فتنه دمید
بی تو بس شاخه کند از توحید
بی تو از دل تب جوانی رفت
فاش گویم که زندگانی رفت
سوگوار تواند گرگ و گله
مادیان‌های در بهار یله
از تو بگشود راز پیله ما
آفرین بر یل قبیله ما.

طوفان

کھ علی یعقوبی (شاهد)

دیدمش که می‌آید در حصاری از طوفان
دلبرانه و سنگین با شعاری از طوفان
از تبار گل‌ها بود آیه‌اش «لا» بود
خواب را پریشان کرد در بهاری از طوفان
خط سیر چشمانش خط سیر خنجر بود
خنجری بهار آور، با وقاری از طوفان
معنی دعا را هم در قنوت او دیدم
معنی دعا، آری، انتظاری از طوفان
شب که محو خود می‌شد، با خدا سخن می‌گفت
گاهگاهی از دریا، گاه‌گذاری از طوفان
نرم نرمک آتش را سوی سینه‌ها می‌برد
می‌شود به پا امشب شعله‌زاری از طوفان
باورم کنید آری، دیدمش که می‌آید
بی قرار و عصبانی با شعاری از طوفان.

یادی از پدر

کھ خدیجه بلخی

چند روز است ز غم سر به گریبان دارم
خاطر تلخ ز اندیشه جانان دارم

چیست دانید عزیزان غم بی‌پایانم
هجر بابم که ازو دیده‌گریبان دارم
آن‌که تنها نه مرا بود پدر در عالم
حالیا از عدمش ناله و افغان دارم
به سفر برد مرا تا که سیاحت کردم
زین سفر خاطر خوش هم‌چو حکیمان دارم
در سفر قافله‌سالار پدر بود مرا
بعد ازین من سفری بی‌سرو سامان دارم
جد پاکش چو بدید و ز سر مهر بگفت
ای خدا عذر ازان ملت افغان دارم
که خدایا تو نگه دار همه مردم را
زان که این عرض شب و روز به سبحان دارم
دوش گفتم به پدر کز ره الطاف مرا
تو دعا کن به حرم، کین همه ارمان دارم
پدرم گفت ندانی به جهان ارمانم
آرزو رفعت خلق از در رحمان دارم
بعد خندید و به من گفت که ای دخت عزیز
خواهش سعی تو را در همه ارکان دارم
گفتمش باب منم دخت ادب‌پرور تو
گفت دانم که چنین شاخه به بوستان دارم
آن حریفان بدانندیش به فکر دیگرند
بی‌خبر زان‌که دُری چون تو به پنهان دارم
پدرم وقتی مریضی به خدا گفت چنین
مردن زیر لحاف را نه به دوران دارم
خواهم از حق به ره حفظ وطن جان بزم
خاطر جمع ازین‌رو به حریفان دارم
شانه‌اش درد گرفت و عرقش جاری شد
گفت دانم که دیگر نه در و درمان دارم
رفت در سوی جنان، آه! یتیم کرد مرا
من هم از فرقت او اشک به دامان دارم
دختری بلخی‌ام و سر به بیابان زده‌ام
یوسف گم‌شده خویشت به کنعان دارم.

